

خود مورد تجاوز نگاه‌های چرکینشان گردد. - دندان‌ها را به هم فشرد، و تند و تندتر به خانه بازگشت، مصمم بدان که خود را بکشد.

مارک، در طی کاوش‌های دقیقی که در غیبت مادر در سراسر آپارتمان به جا آورده بود، هفت تیری پیدا کرده بود. این همان هفت تیر نوئمی بود که آنت پس از رفتنش برداشته بود و از فرط بی‌مبالاتی در کتو میزی جای داده بود. مارک هم آن را صاحب شده در جایی پنهان کرده بود. دیگر عزمش جزم شد. و از آن جا که در کودکان، وقتی که کاری در دسترس هست، عمل از نزدیک به دنبال اندیشه می‌رود، مارک خواست بی‌درنگ به انجامش برساند. بی‌صدا، همچنان که بیرون رفته بود، به آپارتمان داخل شد، به اتاق خود رفت و در را بست، و بدان گونه که از یکی از همشاگردان خود که به زحمت از او بزرگ‌تر بود و یکی از این بازیچه‌های خطرناک را در جیب خود می‌گرداند آموخته بود، گلوله‌ای در مخزن هفت تیر گذاشت، و این همشاگرد یک بار سر درس زبان یونانی کیف خود را میان دو پا گرفته، دست‌ها درون کیف، طرز به کار بردن هفت تیر را برای پهلونشینان خود که همه توجهشان بدو بود توضیح داده بود. اکنون دیگر سلاح آماده بود. مارک بر آن شد که آتش کند... اما کجا بایستد؟ تیرش نمی‌بایست به خطا رود. آن جا، در برابر آینه خود می‌ایستد... ولی، پس از آن؟ برای افتادن؟... بهتر است که این جا بنشیند و آرنج را روی میز تکیه دهد و آینه را هم روبه روی خود بگذارد... آینه را از دیوار برگرفت و روی میز گذاشت و به یک کتاب فرهنگ تکیه اش داد... این جور. مارک خوب خود را می‌دید. هفت تیر را برداشت و گذاشت... کجا؟ به شقیقه اش. می‌گویند که این از همه بهتر است... آیا خیلی درد خواهد داشت؟... مارک اندیشه اش حتی یک بار به مادرش نمی‌رفت. سودایش، دردش، مقدمات کارش به تمامی مشغولش می‌داشت... چشمانش، در آینه، دلش را به رقت آورد... بی‌چاره، مارک! نیازی در او سر برداشت که پیش از مردن بگوید و به اطلاع برساند که در این دنیا چه رنج‌ها کشیده است و تا چه حد دنیا را خوار می‌دارد... نیاز کینه توختن، افسوس‌هایی به جا گذاشتن، تحسین برانگیختن... مارک یک ورق بزرگ کاغذ مشقی گرفت و کج تا کرد - (عجله داشت) - و با خط نااستوار بچه‌ای که می‌خواهد سعی کند، نوشت:

دیگر نمی‌خواهم زندگی کنم، برای این که او به من خیانت کرد. مردم

همه بدنند. دیگر هیچ چیز را دوست ندارم، و ترجیح می‌دهم بمیرم. همه زن‌ها دروغ‌گو هستند. رذل هستند. نمی‌دانند دوست داشتن چیست. من او را حقیر می‌شمارم. می‌خواهم، وقتی که به خاکم می‌سپارند، این کاغذ را روی من بگذارند: به خاطر نونمی است که می‌میرم.

از یادآوری این نام گرامی، مارک به گریه درآمد: دستمال خود را بر دهانش گرفته می‌فشرد که مبادا صدایش شنیده شود. پس از آن، اشک‌های خود را خشک کرد، نوشته‌اش را از نو خواند و بزرگوارانه اندیشید:

- نباید موجب رسوایی‌اش بشوم.

آن‌گاه نوشته را پاره کرد و دوباره به نوشتن پرداخت. سطرهای حاکی از نومیدی‌اش، به ناخواه خود او، به سرعت از پی هم نوشته می‌شد. چون به این جمله رسید که:

- نمی‌دانند دوست داشتن چیست.

چنین ادامه داد:

- من می‌دانم و می‌میرم.

با همه درد خویش، از جمله خود سخت راضی بود؛ این جمله تا اندازه‌ای دلداری‌اش می‌داد. و همچنین او را آمادهٔ مهربانی در حق کسانی کرد که در این دنیا می‌ماندند؛ مارک جوانمردانه در پایان نوشت:

- همه‌تان را می‌بخشم.

امضا کرد. چند نایهٔ دیگر، و سپس همه چیز پایان خواهد یافت؛ مارک خلاص خواهد شد؛ و او پیشاپیش تأثیر زینندهٔ کار خود را می‌دید!

ولی در اثباتی که می‌کوشید قلم را از نو روی امضاء بچگانهٔ خود که جوهر در آن کم آمده بود ببرد، در اتاق کوچک کارش ناگهان پشت سر او باز باشد. مارک همین قدر فرصت یافت که هفت تیر و کاغذها را زیر بازوان خود پنهان کند. آنت تنها آینه را که روی فرهنگ بود دید و گمان برد که مارک شرگرم تماشای خود بوده است. چیزی نگفت. سخت خسته به نظر می‌رسید. آهسته، چنان که گویی دیگر توش و توانی ندارد، گفت که فراموش کرده است برای شام شیر بخرد، و اگر مارک پسر نازنینی باشد او را از این زحمت که چهار طبقه پایین تر پی شیر برود و باز این چهار طبقه را بالا بیاید معاف می‌کند. مارک، که یگانه اندیشه‌اش

آن بود که آنت آنچه را که زیر بازوانش نهفته بود نیند، نمی خواست از جا تکان بخورد، به تندخویی گفت که وقت ندارد؛ باید به کارش برسد. - آنت با لیخندی غمگین در را دوباره بست و بیرون رفت.

مارك شنیدش که از پله‌ها آهسته به زیر می‌رود. - (یکسر درهم شکسته به نظر می‌رسید). - مارك دچار پشیمانی شد. حالت خسته چهره و لحن صدای مادر را در قلب خود داشت... زود هفت‌تیر را در کشوی انداخت و نوشته «وداع با زندگی» را زیر توده‌ای از کتاب‌ها پنهان کرد و شتابان از آپارتمان بیرون دوید. در پلکان به مادرش برخورد و با کج خویی سرش داد زد که خود به سراغ شیر می‌رود. آنت با دلی رویهم سبک بار از پله‌ها دوباره بالا آمد. فکر می‌کرد که بچه آن قدر هم که به نظر می‌آید بد نیست؛ ولی آنت از تندی و از زمختی‌هایش در رنج بود. خدا! چه کم مهربان بود!... اما بهتر خودش! پسرك بی‌چاره، در زندگی کم‌تر رنج خواهد کشید...

پس از آن که مارك بازگشت، دیگر اراده خودکشی را یکسر از یاد برده بود. از باز یافتن آن «وصیت‌نامه» آنجنانی، که درست هم پنهان نشده بود، هیچ لذتی بدو دست نداد. زود آن را در ته يك پوشه به کلی پنهان کرد. اندیشه دل‌افشار خودکشی را از خود می‌راند. اکنون حس می‌کرد که این کار چه رذالت بی‌رحمانه‌ای در حق مادرش بود، که حالش اینک نگرانش می‌ساخت. - ولی مارك دلواپسی خود را ناشیانه ابراز کرد؛ نتوانست چنان که باید از مادر بپرسد، آنت هم نتوانست به او پاسخ بگوید. از مناعت بی‌جا، مارك نخواست هیجان واقعی خود را نشان دهد؛ عبوسانه، گویی که يك تکلیف ادب را از سر خود وا می‌کند. و آنت که به همان اندازه مغرور بود، نخواست آشفته‌اش دارد و رشته سخن را عوض کرد. آن‌گاه بار دیگر هر دوشان به خاموشی خود بازگشتند. مارك که دیگر از نگرانی به‌در آمده بود، به خود اکنون حق می‌داد که از مادر خویش دل‌آزرده باشد، زیرا به خاطر او از خودکشی چشم پوشیده بود... او خوب می‌دانست که دیگر کم‌ترین تعابلی بدان کار ندارد؛ ولی نیاز بدان داشت که از رنجی که دیده بود انتقام بکشد. و آن‌جا که دست شخص به دیگران نمی‌رسد، می‌توان از مادر انتقام کشید؛ همیشه دم دست هست؛ و تلافی هم نمی‌کند.

بدین‌سان، آن دو هر يك در حصار اندوه خود زندانی ماندند. و مارك که اندوهش دیگر بر دلش سنگینی نمی‌نمود، حس می‌کرد که دلتنگی‌اش از اندوه

آنت فزونی می‌یابد. هنگامی که زنگ در خیر از آمدن خاله سیلوی داد - (و او شیوه زنگ زدن او را می‌شناخت) - تسکین یافت. خاله می‌آمد که او را به يك نمایش ایزادورا^۱ ببرد؛ زیرا سیلوی ناگهان شیفته رقص شده بود. با آن که مارك خود را موظف می‌شمرد که ردپای مصیبتی را که بر او گذشته بود در روح و همچنین بر چهره - (و پیش از همه بر چهره خود) - حفظ کند، نتوانست شادی خود را از آن که از خانه به در می‌رود پنهان بدارد. شتابان رفت که لباس بپوشد، و در را باز گذاشت تا چیزی از سخنان خوش مزه خاله را نماندیده نگذارد، چه سیلوی همین که از راه رسیده بود داستان هرزه‌ای آغاز کرده بود. و آنت که با دلی شکسته به زور لبخند می‌زد، با خود می‌گفت:

- آیا ممکن است که این همان زنی باشد که يك سال پیش روی نعش بچه‌اش زوزه سر می‌داد؟ آیا فراموش کرده است؟

و او بر این نرمش طبع رشك نمی‌برد. اما خنده پسرش هم که در پاسخ نمك پاشی‌های سیلوی از اتاق مجاور به گوش می‌رسید گواه استعداد کم‌تری در فراموشی نبود. و آنت که همچو چیزی را فقدان عاطفه قلبی می‌شمرد و از آن رنج می‌برد، نمی‌دانست که خود نیز از این موهبت شگرف و بی‌رحمانه برخوردار است. هنگامی که مارك با چهره شکفته و آماده رفتن ظاهر شد، آنت نتوانست به اندازه کافی بر خود مسلط باشد و نگذارد که چهره‌اش نشان دهد که سخت تقبیحش می‌کند. مارك از آن بیش‌تر رنجید تا از يك سرزنش زبانی. و برای تلافی، در شادمانی خود مبالغه نمود. بلند و پرصدا حرف می‌زد و چنان شتابی برای رفتن داشت که فراموش کرد به مادرش «شب خوش» بگوید. وقتی این را به یاد آورد که بیرون رفته بود. آیا برگردد؟ به! به جهنم! از مادر رو برگرداند. سبك بار بود که آن چهره سرزنش‌بار و خاصه آن اندوه و آن فضای ملال‌آوری را که در خانه حس می‌کرد، و نیز اثر مزاحم آشوب‌های روز را، پشت سر گذاشته است. چه روز سترگی!... يك جهان سراسر!... در چند ساعت، چندین زندگی؛ قله شادی و مفاك نومییدی... زیر يك همچو بار هیجانی، مارك می‌بایست خرد شود. ولی بر دوش نوجوان چالاک، این همه بیش‌تر از پرنده‌ای بر شاخ درخت سنگینی نداشت. پرنده پرواز می‌کند، شاخ درخت راست می‌شود

و در باد می‌رقصد. شادی‌ها و رنج‌های روز گذشته، همه پرواز کرده‌اند. از آن همه چیزی جز رؤیا نمانده است. و مارک، برای بهره‌مندگشتن از رنج‌ها و شادی‌های تازه، در زدودن رؤیا شتاب می‌ورزد.

ولی آنت که نمی‌توانست بداند در دل پسرش چه می‌گذرد، آنت که به مانند خود او سودایی بود، همه چیز را به خود بازگشت می‌داد؛ و همچنان که خنده پسرش را می‌شنید که در پلکان دور می‌شد، شادی او در ترك مادر ضربتی بر قلب وی بود. می‌اندیشید که پسرش از او بیزار است. چه سودای آنت همیشه و در همه جهات مبالغه می‌کرد... آنت باری بر دوش او بود. بله، پیدا بود. مارک آرزو داشت که از دست آنت خلاص شود. اگر آنت بمیرد، مارک خوش‌بخت‌تر خواهد شد... خوش‌بخت‌تر!... خود آنت نیز، چه قلبش از این اندیشه بی‌معنی که پسرش، بچه‌اش، می‌توانست مرگش را آرزو کند سوراخ بود... (اندیشه بی‌معنی؟ کس چه می‌داند؟ کدام بچه است که در هذیان يك لحظه، در ته دل خود مرگ مادر را آرزو نکرده است؟...) وحشت این کشف که به هنگامی که آنت جز با دستی بی‌توش و توان به زندگی چنگ نینداخته بود برایش حاصل گشت ضربتی کشنده بر او بود.

سراسر آن روز جانش را بازگشت خشم آگین سودا ویران ساخته بود. اکنون که آنت تصمیم گرفته را به اجرا درآورده، آنچه را که جبران‌ناپذیر بود به تحقق پیوسته و وظیفه اراده خود را به انجام رسانده بود، دیگر برایش نیرویی نمانده بود که در برابر دشمن درونی ایستادگی کند. و دشمن به سان موج دریا هجوم آورده بود.

خود آنت با آن همدست بود، درها را به روی آن گشوده بود. وقتی که همه چیز از دست رفته است، دست کم انسان حق دارد که از نومیدی خویش لذت ببرد! رنج من جز خودم به کسی مربوط نیست. باید آن را به تمامی تصاحب کنم! خون بریز، قلب من! وقتی که تو را به دیدن همه آنچه از تو رفته است مجبور می‌کنم، خنجری است که بر تو فرود می‌آورم... فیلیپ... فیلیپ آن جا در برابرش بود... یادآوریش چنان نیرومند بود که آنت می‌دیدش، با او سخن می‌گفت، دست بر او می‌کشید... او، همه آنچه آنت در او دوست می‌داشت، کشتش آنچه به تو می‌ماند و آنچه خلاف تو است، پیوند دو متضاد، که از آتش دوگانه عشق و نبرد می‌سوزد! هماغوشی و کشتی: این دو یکی است... و این

هماغوشی موهوم شدتی چنان شهوانی داشت که زن سودازده همچون لدا^۱ در زیر
 قو دوتا می شد. سیلاب سودا همراه نومیدی باز می گشت. - و آن گاه شکنجه هایی
 بود که هر زنی که برای عشق ساخته شده اما سهمش از عشق بدو داده نمی شود
 با آن سروکار دارد. - یعنی در آن پیچ جادهٔ عمر که چون يك عشق می میرد، چنین
 می پندارد که عشق مرده است. در آن شب که آنت را پسرش به خود رها کرده در
 اتاق خویش تنها بود و با سودای مثله شدهٔ خویش در بی نوایی قلب جان می کند،
 وسوسهٔ این اندیشه، وسوسهٔ عشق برای همیشه از دست رفته، وسوسهٔ زندگی
 سپری شده بی عشق، در گلویش چنگ می انداخت؛ يك دقیقه آسوده اش
 نمی گذاشت؛ و چون می راندش، باز می آمد. آنت بیهوده می کوشید که
 اندیشه اش را به چیزی مشغول دارد؛ يك کاردستی برمی داشت و باز به دورش
 می افکند، برمی خاست، می نشست؛ سر روی میز نهاده دست های خود را در هم
 می کرد و می پیچید. وسوسه سراسیمه اش می کرد. او در چنان لحظه رنج بود که
 در آن زن برای گریز از خویشتن آمادهٔ بدترین گمراهی هاست. آنت که حس
 می کرد نزدیک است عقل خود را از دست بدهد، در هذیان خود، فشاری وحشیانه
 و گرایشی هول انگیز بدان دید که به کوچه برود و از سر خشم دبوانه وار، برای
 خوار کردن و نابود کردن تن و قلب شکنجه دیدهٔ خود، با نخستین مردی که در راه
 ببیند همخوابه شود. وقتی که آنت بر این اندیشهٔ حیوانی اشعار یافت، از نفرت
 فریاد کشید؛ و این نفرت موجب شد که آن اندیشهٔ تنگین دیگر نخواست ره اش
 کند. از این رو، مانند پسر خود، بر آن شد که خود را بکشد. می دانست که نخواهد
 توانست بر وسواس خود چیره شود...

آنت از جا برخاسته به سوی در می رفت؛ اما پیش از رسیدن به در،
 می بایست از کنار پنجرهٔ باز بگذرد؛ تصمیم گرفت که چون بدان جا برسد، خود را
 به بیرون پرتاب کند! غریزهٔ شگرف پاکي، که می خواست روحش را از آلودگی
 نجات بخشد! این روح موهوم! عقل در آنت فریب اخلاق معمولی را هیچ
 نمی خورد. ولی غریزه نیرومندتر بود؛ و درست تر می دید... او که همهٔ حواسش به
 وسوسه دوگانه اش - در و پنجره - بود، پیش پای خود را نمی دید، همچنان که به

۱: Leda، زن تندار Tyndare، شاه افسانه ای اسپارت، که زوپتر خدای خدایان به صورت قویی در آمده
 با او در آمیخت.

سوی پنجره می رفت، به شدت با شکم به تیزی کنج بوفه برخورد. دردش چندان شدید بود که نفسش گرفت. دو تا گشته و دست‌ها بر جای زخم دیده نهاده، از آن که این ضربت بر شکمش وارد شده بود خرسندی گسی بدو دست می داد. دلش می خواست که آن فرمانروای کور و مست، آن خدای بیرصفت را، در پیکر خویش خرد کند... پس از آن نوبت واکنش تن رسید. به ناتوانی خود را بر چارپایه کوتاهی که میان بوفه و پنجره بود رها کرد. دست‌هایش سرد گشته، بر چهره‌اش عرق نشسته بود. ضربان نامنظم قلبش سست شد. در همان اثنا که در آستانه فرو رفتن در ورطه بی‌هوشی بود، يك اندیشه بیش‌تر نداشت:

- زودتر! زودتر!...

و از هوش رفت.

وقتی که بار دیگر چشم گشود، - (کی بود؟ چند ثانیه؟... يك غرقاب...) - سرش به عقب گراییده گردنش، چنان که گویی بر کنده قصابی نهاده است، بر آستانه پنجره تکیه داشت؛ پیکرش در زاویه تنگ سوك دیوار جا گرفته بود. و هنگامی که چشم گشود، بر فراز بام‌های تیره رنگ، ستارگان شب ژویه را دید... یکیشان با نگاه خدایی خود در او نفوذ می کرد...

سکوتی نامعتاد، بی کران همچون دشت... و در این میان، آن زیر در کوچه، درشکه‌ها و اتومبیل‌ها در حرکت بودند؛ گیل‌های درون بوفه ارتعاش داشتند... آنت نمی شنید... میان زمین و آسمان معلق بود... پروازی بی صدا... بیدار شدنش سرتماشی نداشت...

آنت لحظه بیداری را به تعویق می انداخت. می ترسید آنچه را که پیش از این بود باز یابد: خستگی و حشمتناك، شکنجه، دامگه دوست داشتن: عشق، محبت مادری، خودخواهی بی امان، - خودخواهی طبیعت که چه خوش پروای غم‌های من دارد! در کمین من است که بیدار شوم تا قلبم را درهم بکوبد... کاش دیگر بیدار نشوم!...

با این همه، بیدار شد، - و دید که دیگر دشمن آن جا نیست. نومیدی دیگر نیست... آیا دیگر نبود؟ چرا، هنوز بود. ولی دیگر در آنت نبود. آنت آن را از بیرون می دید. می شنید که همه می کنند... چه جادویی!... يك موسیقی ترسناك،

که فضاهای ناشناخته‌ای می‌گشود... آنت گویی فلج گشته، به حق‌حق نغمه‌های سرنوشت یک پره‌لود^۱ شوین^۲، گوش می‌داد که پنداشتی دست ناپیدایی در اتاق می‌نواخت. قلبش از شادی هرگز ناچشیده‌ای لبریز بود. و این شادی بهناور، که در همان حال درد نیز بود، جز اسم هیچ چیز مشترکی با شادی بی‌نوی هر روزه نداشت که از درد می‌ترسد و هستی‌اش جز بدان نیست که درد را نفی می‌کند... آنت، چشم‌ها بسته، گوش می‌داد. آهنگ فرومرد. خاموشی انتظاری درگرفت. و ناگهان از روح پاره‌پاره فریاد‌رهایی وحشیانه‌ای تند به پرواز درآمد... همچون الماس بر شیشه، گذارش بر سقف شب خط کشید... آنت با آن پهلوهای کوفته بر آن پشتی سفت، در آستانه شب درد روح تازه‌ای می‌زاید...

فریاد خاموش چرخ‌زنان دور شد و در غرقاب اندیشه ناپدید گشت. آنت گنگ ماند، بی‌حرکت. تا مدتی دراز. - سرانجام از جا برخاست. گردن گویی شکسته، اندام‌ها کوفته، ولی روح‌رهایی یافته بود.

نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به سوی میز می‌راند. نمی‌دانست چه خواهد کرد. قلبش همه فضای سینه را پر کرده بود. آنت نمی‌توانست آن را تنها برای خود نگه دارد. قلم برداشت، و در گردباد سودایی بی‌مر، با ضربی ناهموار و بریده، به یک روند، شط درد خود را روان ساخت...

آمدی، دست تو می‌گیردم، - بر دستت بوسه می‌زنم.

با عشق، با هراس، - بر دستت بوسه می‌زنم.

آمدی که نابودم کنی، عشق، خوب می‌دانم.

زبانم می‌لرزد، بیبا! نابودم کن! - بر دستت بوسه می‌زنم.

دندان در میوه فرو می‌بری و به دورش می‌اندازی: در قلبم دندان

فرو کن که از آن توست!

خوشا زخمی که از دندان تو برجا ماند! - بر دستت بوسه می‌زنم.

همگی‌ام را می‌خواهی: و چون همه را گرفتی، به هیچ کارش

نمی‌زنی.

1: Prélude.

2: Chopin.

جز ویرانی به جا نمی‌گذاری. - بر دستت بوسه می‌زنم.
 دستت که نوازشم می‌دهد، فردا خواهدم کشت.
 به انتظار ضربت کشنده دست تو، بر آن بوسه می‌زنم.
 مرا بکش! بزن! هر بار که دردم می‌دهی، راحتی است که می‌رسانی، نجاتم
 می‌بخشی، ای ویرانگر. - بر دستت بوسه می‌زنم.
 هر يك از ضربات تو که خونینم می‌کند، رشته پیوندی را می‌گسلد. تو
 زنجیر را همراه گوشت تن برمی‌کنی. - بر دستت بوسه می‌زنم. زندان تنم
 را، ای کشنده من، درهم می‌شکنی،
 و از رخنه آن زندگی من به در می‌رود. - بر دستت بوسه می‌زنم.
 من زمین زخم دیده‌ام که دانه در آن خواهد رست،
 دانه دردی که تو افشاندی. - بر دستت بوسه می‌زنم.
 بیفشان درد مقدس را! تا درون سینه‌ام رسیده شود
 سراسر دردهای جهان! - بر دستت بوسه می‌زنم،
 بر دستت بوسه می‌زنم...

طوفان‌ها، امواج دریا که بر صخره می‌شکنند، روح سرشار از غبار آب و
 فروغ‌های برق، که به صورت ذرات کف آلود سوداها و گریه‌ها به سوی آسمان
 پرتاب شده‌اند...

و همزمان با آخرین فریاد پرندگان وحشی، روح به ناگاه فرو افتاد. و آنت،
 بی‌توش، خود را بر تخت انداخت، به خواب فرو رفت.

پس از آن که بامداد فرا رسید، دیگر از رنج‌های دیشبه جز برفی نمانده بود که در
 آفتاب می‌گداخت...

Così la neve al sol si disigilla

و شیرینی دردناک تنی که کشتی گرفته است و می‌داند که پیروز گشته است.
 آنت خود را سیر حس می‌کرد، سیر از درد خویش. درد همچون سودا است.
 برای رهایی از آن می‌باید یکسره سیرش کرد. اما کم کسانی چنین شهادتی دارند.
 آنان گرسنگی این سگ تندخو را با ریزه‌های خوان خود پرورش می‌دهند. بر درد

تنها کسانی بیروز می‌شوند که جرأت می‌کنند آن را در حد نهایی خویش دربر بگیرند و بگویند:

- می‌گیرمت. تو از من فرزند خواهی آورد.

آن هماغوشی پرتوان جان آفریننده که همچون گردآمدن خشن است و بارور...

آنت آنچه را که نوشته بود روی میز باز یافت. پاره اش کرد. این سخنان نامیزان و احساساتی که بیان می‌داشت برایش تحمل‌ناپذیر شده بود. آنت نمی‌خواست آسایشی را که در آن غوطه می‌خورد بیاشوبد. نوعی احساس سبکی می‌کرد، چنان که گویی بندی گشوده یا حلقه‌ای از زنجیر گسسته است... و برقی در او زد، و این زنجیر رقیّت‌ها را دید که روح، در خلال رشته هستی‌ها، خواه از آن خود و خواه از آن دیگران، (چه هر دو یکی است)، يك به يك، به آهستگی خود را از آن سبك بار می‌کند... و آنت پرسید:

- برای چه، برای چیست این بستگی جاودانه، این گسستگی جاودانه؟ به سوی کدام رهایی، این گام‌های خونین آرزو می‌راندم؟...

اما این لحظه‌ای بیش نبود. برای چه نگران چیزی باشیم که خواهد آمد؟ آن هم، برسان آنچه آمده است، خواهد گذشت. ما نيك می‌دانیم که هرچه بیش آید، ما راه خود را از خلال آن خواهیم گسود. همان گونه که توده مردم با این حکمت دیرینه و دلیرانه دعا و مبارزه جویی می‌گویند: خدا همین قدر بر شانه‌ها مان چندان بار مصیبت بگذارد که بتوانیم ببریم!...

آنت بار مصیبت خود را، سهم يك روز خود را، برده بود. روز به روز!... و اینك سبك بار بود، هم به تن و هم به قلب...

To strive, to seek, not to find, and not to yield' ...

«همین خوب است. همین خوب است... روز خودم را به هدر نداده‌ام.. باقی باشد برای فردا...»

از جا برمی‌خاست. برهنه بود. و بر فراز بام‌ها، خورشید بامدادان، خورشید

بزرگ ماه اوت تن او را و اتاق را غرق روشنی می کرد... آنت خوش بخت بود... آری، به رغم هر چیز!

همه آنچه در پیرامونش بود همان بود که دیروز: زمین و آسمان، گذشته و آینده. ولی همه آنچه دیروز آنت را از پا درمی آورد، امروز شاد و رخشان بود.

مارك، شب بسیار دیر برگشته بود. اکنون که بی حضور مادر وقت را به خوشی گذرانده بود، از این که او را تنها گذاشته موجب شده بود که بیدار بماند احساس پشیمانی می کرد. زیرا می دانست که آنت تا او باز نمی گشت به خواب نمی رفت؛ و انتظار داشت که مادر او را به سردی پذیره شود. با آن که تقصیر از خود او بود - و درست به همین علت - وقتی که از پله ها بالا می آمد حالت مبارزه جویانه ای به خود گرفت. لبخندی گستاخ بر لب، و در حقیقت نه چندان مطمئن از خویش، کلید را از زیر کفش پاك كن برداشت و در را باز کرد. هیچ جنبشی نبود. بالاپوش خود را در سرسرا به جارختی آویزان کرد و منتظر ماند. خاموشی. روی نوك پا به اتاق خود رفت و بی صدا دراز کشید. سبك بار بود. کارهای جدی، بماند برای فردا! ولی هنوز همه لباس هایش را درنیاورده بود که دچار دلواپسی شد. این سکون طبیعی نبود... مارك، مانند مادر خود، تخیل نیرومندی داشت، زود نگران می شد... چه پیش آمده بود؟... مارك فرسنگ ها از آن به دور بود که حدس بزند چه طوفان های مرگ باری آن شب در اتاق پهلویی در گرفته بود. ولی مادرش به چشم او درك ناکردنی و اضطراب انگیز می نمود؛ مارك هرگز نمی دانست که او به چه می اندیشد... سراسیمه گشت؛ با پیراهن خواب، پاهای برهنه، رفت و گوش خود را به در اتاق مادرش چسباند. خاطرش آسوده شد. آنت آن جا بود. خوابیده بود و بلند و ناهموار نفس می کشید. مارك در را نیمه باز کرد، و با ترس از آن که مبدا مادرش بیمار باشد به تخت خواب نزدیک شد. در نوری که از کوچه می تراوید، دیدش به پشت دراز کشیده و وارفته، موها روی گونه هار ریخته، با آن چهره فاجعه باری که در شب های روزگار گذشته کنجکاو سیلوی را برمی انگیخت؛ تنفسی زمخت، شدید، در فشار مانده، سینه اش را بالا می آورد و درهم شکسته فرو می آمد. مارك از آنچه از خستگی ها و رنج ها که در این پیکر حدس می زد به هراس افتاد و دلش سوخت. روی پشتی خم شد و آهسته و لرزان زمزمه کرد:

- مامان...

آنت، چنان که گویی در دوردست خواب پی برده است که پسر صداس می‌زند، تلاشی کرد تا خود را از خواب رها کند، و ناله‌ای سر داد. بچه، وحشت‌زده، دور شد. آنت بار دیگر به سکون خود بازگشت. مارک رفت تا بخوابد. بی‌قیدی جوانی و ماندگی روز بر آشوبش چیره شد. تا صبح يك روند خوابید.

پس از آن که بیدار شد، تصاویر و ترس‌های دیشبه از نو در او سر برداشتند. درشگفت بود که چرا هنوز مادرش را ندیده است: معمولاً (و مارک از آن برمی‌آشفته) آنت به اتاقش می‌آمد تا به او روز به خیر بگوید و او را در رختخوابش ببوسد. آنت امروز نیامد. ولی در اتاق پهلویی، صدای رفت و آمد او را مارک می‌شنید. پسر در را باز کرد. آنت روی تخته‌کوبی کف اتاق زانو زده بود و مبل‌ها را گردگیری می‌کرد، و رو برنگرداند. مارک به او روز به خیر گفت: آنت چشمان خنده‌ناک خود را به سوی او برداشت، گفت:

- روز به خیر، پسرکم.

و بی‌آن که خود را بدو مشغول دارد، کار خود را از سر گرفت. مارک چشم داشت که مادرش از او درباره‌ی شب‌نشینی‌اش پرسش کند؛ او از این پرسش‌ها بدش می‌آمد؛ ولی چون آنت چیزی نپرسید، به او برخورد. اکنون آنت در اتاق راه می‌رفت، چیزهایی را جابه‌جا می‌کرد، رخت می‌پوشید، وقت آن بود که پی درس‌های خود برود؛ آماده‌ی بیرون رفتن می‌شد. مارک او را در آینه دید که، پلك‌ها کبود و خطوط چهره هنوز خسته، به خود می‌نگریست، اما در چشمانش فروغی می‌درخشید!... و دهانش خندان بود. مارک یکسر حیرت‌زده شد. انتظار آن داشت که چهره‌ای غمگین باز یابد؛ و حتی آماده بود که در نهان بر او دل بسوزاند: آنچه می‌دید نقشه‌هایش را برهم زده منطبق این مردک را به ستوه آورده بود...

ولی آنت نیز منطقی برای خودش داشت. «قلب برای خود دلایلی دارد...» که عقلی برتر از عقل می‌داند چیست. آنت دیگر پروای آنچه دیگران ممکن بود بیندیشند نداشت. اکنون می‌دانست که از دیگران نباید خواست که دوستت بدارند. آنان، اگر دوستت بدارند، با چشمان بسته است. اما کم‌تر چشم‌ها را

می‌بندند!... «بگذار هر جور که پسندشان هست باشند! هر جور که باشند، من دوستشان دارم. نمی‌توانم از دوست داشتن چشم‌پوشم. و اگر آنان دوستم ندارند، من در قلبم به اندازه کافی محبت دارم. هم برای خودم و هم برای آن‌ها...»

آنت در آینه، بسی دورتر از چشمان خود، به آتشی که آن‌ها قطره‌ای از آن بودند، به عشق جاویدان، لبخند می‌زد. دست‌هایش را که سرگرم آراستن موهایش بود پایین آورد. به سوی پسر خود برگشت، سر و روی نگران او را دید، شب‌نشینی‌اش را به یاد آورد، نوک زنجانش را گرفت و با کلماتی شمرده، شادمانه به او گفت:

- ها، می‌رقصیدید، بسیار خوشوقتم! خوب، حالا آواز بخوانید!
و چون سر و روی حیرت‌زده‌اش را دید خندید، با نگاه چشمان نوازشش کرد، بر پوزه‌اش بوسه زد، آن‌گاه کیف خود را از روی میز برداشت، و همچنان که عازم رفتن بود، گفت:

- به امید دیدار، جیرجیرکم!
در سرسرا، مارک شنیدش که يك تصنيف سبك سرانه را سوت می‌نوازد؛
(هنری که مارک در عین تحقیر آن بر او رشک می‌برد؛ زیرا آنت خیلی بهتر از او سوت می‌زد...)

مارک برآشفته بود! يك چنین شادی بی‌شرمانه، پس از آن اندوه و نگرانی دیروز!... آنت از دستش درمی‌رفت. مارک، همان‌گونه که از دیگران شنیده بود، این همه را به بلهوسی جاودانه، به جدی نبودن زن‌ها نسبت داد... *la donna mobile* دیگر می‌خواست بیرون برود که نگاهش در سبد زباله به تکه کاغذی افتاد. با چشمان کاونده و تیزبین جانوری درنده، روی يك صفحه پاره گشته چند کلمه را بی‌آن که درباره‌اش بیندیشد، از دور خواند... یکه خورد... این کلمات... خط مادرش... برداشت. با شوقی تب‌آلود خواند... ابتدا تکه پاره‌هایی به تصادف، يك به يك... چه کلمات آتشی!... و این نکته که پاره پاره شده در جهش خود متوقف گشته بودند، هیجانی را که القا می‌کردند خیره‌کننده‌تر می‌ساخت... پس از آن، مارک پاره‌های کاغذ را کنار هم گذاشت، و باز در سبد کاوید؛ حتی کوچک‌ترین

تکه‌ها را برداشت، و آن قدر شکیبایی ورزید تا همه را به ترتیب نخست باز آورد. دست‌هایش بر رازی که غافل‌گیر کرده بود می‌لرزید. وقتی که همه مرتب شد و مارک توانست منظومه را در مجموع در نظر آورد، سخت از آن منقلب گشت. درست نمی‌فهمید؛ ولی شور و حشیاانه این سرود تنهایی چشمه‌های ناشناخته‌ای از سودا و درد بر او آشکار می‌کرد، وجدی در او پدید می‌آورد، او را از پای درمی‌افکند. آیا ممکن بود که این فریادهای درون طوفان از سینه مادرش برآمده باشد؟... نه، نه، ممکن نبود!... مارک همچو چیزی را نمی‌خواست. با خود می‌گفت که مادرش آن را از کتابی رونویس کرده است... ولی کجا؟... مارک نمی‌توانست آن را از او بپرسد... و با این همه، اگر این از یک کتاب نبوده باشد؟... اشک در چشمانش می‌نشست، نیازی در او سر برمی‌داشت که شور خود و عشق خود را فریاد بکشد، سودایی در او بود که خود را در آغوش مادر بیندازد، خود را بر پاهایش بیفکند، قلب خود را به روی او باز کند، در قلب او بخواند... ولی مارک نمی‌توانست چنین کند...

و به هنگام ظهر که مادرش برای ناهار آمد، بچه که همه ساعات پیش از ظهر را به خواندن و رونویسی پاره کاغذها گذرانده بود و آن‌ها را در پاکتی نهاده بر سینه خود جای داده بود، بچه چیزی به او نگفت؛ و حتی، همچنان که کنار میز خود نشسته بود، به وقت آمدن مادر، از آن که سر برگرداند و از جا برخیزد پرهیز نمود. هر چه میلش به دانستن بیش تر بود، تکلفش در پنهان داشتن آشوب خود در زیر نقاب بی‌حسی بیش تر بود... اگر، از همه گذشته، این سخنان فاجعه بار از آنت نبوده باشد!... به دیدن چهره آسوده مادر، تردید از نو به سراغش می‌آمد... ولی، هر چه بود، آن تردید دل آشوب دیگر همچنان برجا بود... اگر، با این همه، از او بوده باشد؟... از این زن، مادر من؟... سر میز، رو به روی او... مارک جرأت نمی‌کرد نگاهش کند... ولی وقتی که پشت به وی کرده در اتاق می‌رفت، برای آوردن یک بشقاب غذا، مارک با چشمانی کاونده و حریص و ارسی‌اش می‌کرد و گویی از او می‌پرسید:

- چه کسی هستی، تو؟

مارک دریافت مه‌آلود و خیره‌گشته و نگران خود را نمی‌توانست روشن سازد. و آنت، سراسر انباشته از زندگی تازه خود، متوجه چیزی نشد.

بعد از ظهر، آن دو هر يك از سویی بیرون رفتند. مارك مادر خود را که دور می شد می نگرست. در میان احساسات متضاد در مانده بود: او را تحسین می کرد و بر آشفته بود... زن از دسترس فهمش بیرون بود! زن: هر زنی. در پاره ای لحظات، چنان نزدیک! و در پاره ای دیگر، چندان دور! نژادی بیگانه... هیچ چیزش به ما نمی ماند. مارك به زن بی اعتناست، حقیرش می شمارد، از آن بدش می آید، و بدان نیاز دارد، دلش هوای او می کند! و به سبب این وسوسه به زن کینه می ورزد. مارك این پس گردن دختر پادو را که می گذشت به رغبت گاز می گرفت، همان گونه که میج دست نوئی را گاز گرفته بود (و چه قدر دلش می خواست باز آن را گاز بگیرد: آن قدر که خون بیاید!) از این یادآوری ناگهان، قلب غافل گیر گشته مارك جستن کرد. رنگ پریده بر جا ایستاد و از بیزاری تف انداخت.

مارك از باغ لوگزامبورگ، که جوانانی در آن سرگرم بازی بودند، می گذشت. نگاهی رشك آمیز بدان ها افکند. بهترین بخش هستی او و بهترین آرزوهای نهفته اش به سوی عمل مردانه، عمل بی عشق و بی زن، به سوی ورزش و بازی های قهرمانی می رفت. ولی او بنیه ضعیفی داشت: سرنوشت ستمگر، بیماری زمان کودکی اش، او را در برابر افراد نسل خویش در وضعی فروتر گذاشته بود. و زندگی در چهار دیواری اتاق، با کتاب ها و خیال پردازی ها و همنشینی زن ها - (آن دو خواهر) - او را با زهر عشق مسموم کرده بود. و این زهر را مادرش، خاله اش، پدر بزرگش، همه این خون و تبار ریوی بر به او منتقل کرده بودند. دلش می خواست این خون را روان سازد، رگ های خود را بگشاید! آخ! چه قدر به این جوانان حسد می برد، با آن اندام های زیبا، تهی از اندیشه، انباشته به روشنائی.

همه ثروت هایی که از آن او بود، مارك آن ها را حقیر می شمرد. تنها به ثروت هایی می اندیشد که از آن محروم مانده بود: بازی ها و نبردهای پیکرهای موزون. و از سر بی انصافی، آن نبرد دیگر را که در کنار او مادرش درگیر آن بود نمی دید...

آنت پیاده می‌رفت. تابستان موج‌های پرشکوه خود را بر فراز شهر می‌ریخت. نگاه آبی آسمان تارك خانه‌ها را در خود می‌شست... دور بودن از شهرها، سیر دشت و روستا، چه خوب می‌توانست باشد!... اما نمی‌بایست بدان اندیشید. آنت امکان ترك پاریس نداشت. بی شك مارك چند هفته‌ای با خاله‌اش به جایی در کرانه نورماندی^۱ خواهد رفت؛ اما آنت، نه؛ غرورش نمی‌گذاشت که سر بار خواهرش باشد؛ و از آن گذشته، از آن زمان که او با پدر خود این یکشنبه بازارها را دیده بود که در آن ملال‌ها و لاس زدن‌های مردمی بی‌کار و کنجکاو روی هم انباشته می‌شود، احساس بی‌زاری از آن در دلش باقی بود. آنت تنها می‌ماند و از آن رنجی نمی‌برد. او دریا و آسمان را، فرورفتن آفتاب را در پس تپه‌ها، مه‌های شیرگون و کشتزارهایی را که زیر کفن مهتاب گسترده‌اند، و نیز مرگ پرفسای شب‌ها را در خود داشت. در آن بعدازظهر ماه اوت، در حالی که هوای سوزان را فرو می‌برد، در هیاهوی کوچه‌ها و میان موج آدمیان، آنت با قدمهای چالاک و مطمئن خود، همان قدم‌های تند و منظم روزگار گذشته، در پاریس می‌رفت، و با آن که همه چیز را در حین گذر می‌دید، بسیار دور بود... در وسط خیابان گرد آلود که چرخهای اتوبوسهای سنگین به لرزه‌اش می‌آورد، در خیال، زیر گنبد جنگلها در آن سرزمین بورگونی^۲ که روزهای کودکی سعادت آمیز خود را در آن به سر برده بود پرسه می‌زد؛ و بینی‌اش بوی خزه‌ها و پوست درختان را می‌بویید. آنت روی آوار و برگهای پاییزه راه می‌رفت؛ باد باران خیز از خلال شاخه‌های بی‌برگ می‌گذشت و بال نمناک خود را بر گونه‌اش می‌کشید؛ بانگ جادویی پرنده‌ای در خاموشی جاری بود؛ باد باران خیز می‌گذشت... و باز در همین جنگلها آنت جوان و دلدادۀ گریانش می‌گذشتند، و آن پرچین خفجه، و آن زنبوران عسل به گرد خانه متروک... شادبها و دردها... چه دور بود!... آنت به تصویر جوان خود که هنوز در رنج کشیدن تازه کار بود لبخند می‌زد... «صبر کن، آنت بینوای من، تازه تو در اول کاری...»

- هیچ تأسفی نداری؟

- هیچ.

1: Normandie.

2: Bourgogne.

- نه آنچه کرده ای و نه آنچه نکرده ای؟

- هیچ. ای جان فریبکار! تو در کمین افسوس من بودی! زحمت بیهوده ای به خود داده ای! من همه چیز را می پذیرم، همه آنچه داشته ام، و همه آنچه نداشته ام، همگی نصیبم، از عاقلانه و دیوانه وار. همه حقیقی بود، خواه عاقلانه و خواه دیوانه وار. آدمی اشتباه می کند، این قاعده زندگی است... ولی دوست داشتن هرگز یکسره اشتباه نیست... با آن که سال عمرم بالا می رود، قلبی بی چین و چروک دارم... و قلبم با همه رنجی که برده است، خوشبخت است که دوست داشته است...

و اندیشه سیاستگزارش به کسانی که دوست داشته بود لبخند زد. در این لبخند، همراه محبتی فراوان، چیزی نه بس کم از طنز فرانسوی بود. آنت با شگفتی در يك زمان هم جنبه دل انگیز و هم جنبه مسخره همه این شکنجه ها را می دید، خواه از آن خود، خواه از آن دیگران... آن تب ترحم انگیز آرزو و انتظارا چه چیزی او خود انتظار داشت؟... دوران دوست داشتن برای من گذشته است! - بیایید! نوبت شماست!...

آنت دیگران را در نظر آورد: پسرش با آن دستهای سوزان، که برای گرفتن آینده مشکوک می لرزد؛ فیلیپ ناراضی از خوراک مبتدلی که جامعه پیش اشتهای اوبارنده اش می نهد؛ سیلوی که خود را گیج و منگ می کند و در کمین حادثه ای است که بیاید و شکاف تهی مانده قلبش را پر کند؛ آن توده مردم عادی که از ملال زندگی خمیازه می کشند؛ و این نسل جوان مضطرب که ول می گردد و منتظر است... چه انتظاری دارد؟ این دستهای یازنده به سوی چه دراز است؟

آنت که از بار خودی خود آزاد گشته است، همگی این باربران را می نگرد، گله را می بیند، این انبوه مردم کوچه ها که می دوند و می تازند، هر يك بی خیر از دیگران، هر يك چنان که گویی سگهای گله به دنبال افتاده اند، - آهنگ شاهانه نظم در زیر بی نظمی ظاهر - همه شان در این پندار که خود می روند، اما همه رهبری می شوند... به کجا؟ کجا می بردشان آن شبان نادیده؟ آن شبان مهربان! نه! فراسوی مهربانی...

آنت درسهای خود را مانند معمول داد، با شکیبایی و دقت، در حالی که به مهربانی گوش می کرد و به روشنی، بی آن که اشتباه کند، توضیح می داد. در انتهای گفت و شنود درس، رؤیا همچنان او را دربر گرفته بود. برای کسی که عادت یافته

است، آسان است که در يك زمان هر دو زندگی را داشته باشد، يك زندگی در سطح خاک با دیگر مردم، و يك زندگی اعماق در رؤیایی که آفتاب درونی سیرابش می‌کند. و شخص از هیچیک از آن دو غافل نیست. هر دو را با يك نگاه می‌خواند، همچون نت‌های يك اثر که چشم موسیقی‌دان به یکباره فرا می‌گیرد. زندگی سنفونی است؛ هر لحظه‌ای از زندگی با چندین نوا سرود می‌خواند. تابشهای این هماهنگی گرم چهرهٔ آنت را گلگون می‌کرد. شاگردانش آن روز از حالت جوانیش در شگفتی بودند و کشتی بس نیرومند بدو پیدا کردند، از آن گونه که دختران نورسیده برای دختران بزرگتر از خود، برای آنان که مژده بخش‌اند، احساس می‌کنند و جرأت ندارند نزدشان بدان معترف گردند. اما خود آنت از شیار عشقی که آن روز گذارش در قلب شاگردانش به جا گذاشت چیزی ندانست.

نزدیک غروب، آنت به خانه بازگشت، در همان حالت بی‌وزن و اثیری، با روحی سبکبار... سبب آن را او نمی‌توانست بیان کند. معمای پرتوان زنی که پرتو افشانی خود او، شادی بی‌دلیل ظاهری و حتی خلاف عقل او، وجودش را فرا می‌گیرد در چنین لحظاتی، همه آنچه در پیرامون اوست، سراسر جهان بیرون، جز موضوعی برای خیالپردازیهای آزادانه او نیست که هوس سودایی رؤیایش در آن بازی می‌کند.

در کوچه‌ها آنت، به گروههایی با سر و روی نگران برمی‌خورد. روزنامه‌فروشان می‌دویدند و خبرهایی را فریاد می‌کشیدند که رهگذران درباره‌اش به تفسیر می‌پرداختند. آنت هیچ توجهی بدان نداشت. از يك تراموای که از روبه‌رو می‌آمد، کسی چیزی خطاب به او فریاد زد: آنت او را بعد شناخت: شوهر سیلوی بود. بی‌آن که گفته‌اش را شنیده باشد، آنت، شادمانه، با حرکت دست به او پاسخ داد... همه چه در جوش و خروش بودند! بار دیگر مکاشفه کوتاهی برایش دست داد: جریان سرسام‌انگیزی در ورطه‌ای فرو می‌ریزد، به سان مادهٔ متشکلهٔ ستارگان که از يك شکاف سقف آسمان به سوی غرقابی که آن را در خود فرو می‌کشد می‌گریزد... کدام غرقاب؟...

آنت به آپارتمان خود بالا رفت. در آستانهٔ در، مارك با چشمانی فروزان منتظرش بود، و پشت سر او سیلوی که سخت در هیجان بود. آن دو شتاب داشتند که خبر را به اطلاع وی برسانند. چه خبری؟ هر دو در يك زمان سخن می‌گفتند؛

هر کدام می خواستند نخستین خبردهنده باشند...

آنت با خنده پرسید:

- آخر، چه ور می زنید؟

يك كلمه را تمیز داد:

- جنگ...

- جنگ؟ کدام جنگ؟

ولی هیچ تعجب ننمود... غرقاب...

- پس این تو بودی؟ مدتها بود که من نفس تو را که می مکدمان حس

می کردم...

سیلوی و مارک همچنان داد و فریاد می کردند. آنت برای آن که دلشان را به

دست آرد، از حالت خوابگردانه اش بیدار شد. - به زحمت اگر بیدار شد...

- جنگ؟ خوب، باشد! جنگ، صلح، همه زندگی است، همه بازی زندگی

است... من خود حریف بازی هستم!

آری، حریف خوبی بود، آن جان شسته!

- من خدا را به مبارزه می خوانم.